سرودِ آن که برفت

و آن کس که بر جاي ماند

بر موج کوبِ پست

که از نمکِ دريا و سياهيِ شبان گاهي سرشار بود

باز ايستاديم؛

تکيده

زبان درکام کشيده،

از خود رميده گاني در خود خزيده

به خود تپيده

خسته

نفس پس نشسته

به کردارِ از راه مانده گان.

در ظلمتِ لب شورِ ساحل

به هجاي مکررِ موج گوش فرا داديم.

و در اين دم

سايه ي توفان

اندک اندک

آيينه ي شب را کدر مي کرد.

در آوارِ مغرورانه ي شب

آوازي بر آمد

که نه از مرغ بود و

نه از دريا،

و در اين هنگام

زورقي شگفت انگيز

با کناره ي بي ثباتِ مه آلود

پهلو گرفت

که خود از بستر و تابوت

آميزه يي وهم انگيز بود

همه حاکميت بود و فرمان بود

که گفتي

پرواي بي تابيِ سيماب آساي موج و خيزاب اش نيست.

نه زورقي بر گستره ي دريا

که پنداشتي

کوهي ست

استوار

به پهنه ي دشتي؛

و در دلِ شبِ قيرين

چندان به صراحت آشکار بود

که فرمانِ ظلمت را

پنداشتي

در مقامِ او

اعتبار نيست؛

و چالاک

بدان گونه مي خزيد.

که تابوتي ست

پنداشتيش

بر هزاران دست.

□

پس

پدرم

زورق بان را آواز داد

و او را

در صدا

نه اميدي بود و

نه پُرسشي؛

پنداشتي

که فريادش

نه خطابي

که پاسخي ست.

و پاسخِ زورق بان را شنيدم

بر زمينه ي امواجِ همهمه گر،

که صريح و بُرّنده

به فرماني مي مانست.

آن گاه پاروي بلند را

که به داسي ماننده تر بود

بر کفِ زورق نهاد

و بي آن که به ما درنگرد

با ما چنين گفت:

**« ـ تنها يکي.**

**آن که خسته تر است. »**

و صخره هاي ساحل

گِرد بر گِردِ ما

سکوت بود و پذيرش بود.

و بر تاسِ باژگونه

از آن پيش تر

که سايه ي توفان

صيقلِ نيل گونه را کدر کند

آرامشِ هُشيارگونه چنان بود

که گفتي

خود از ازل

وسوسه ي نسيمي هرگز

در فواصلِ اين آفاق

به پرسه گردي

بر نخاسته است.

□

پس پدرم

به جانبِ زورق بان

فرياد کرد:

**« ـ اينک**

**دو تن ايم**

**ما**

**هر دو سخت**

**کوفته**

**چرا که سراسرِ اين ناهمواره را**

**به پاي**

**درنوشته ايم**

**خود در شبي اين گونه**

**بيگانه با سحر**

**[ که در اين ساحلِ پرت**

**همه چيزي**

**به آفتابِ بلند**

**عصيان کرده است. ]**

**باري ـ**

**و از پايانِ اين سفر**

**ما را**

**هم از نخست**

**خبر بود.**

**و اين باخبري را**

**معنا**

**پذيرفتن است،**

**که دانسته ايم و**

**گردن نهاده ايم.**

**و به سربلندي اگر چند**

**در نبردي اين گونه موهن و نا به شايست**

**به استقامت**

**پاي فشرده ايم**

**[ چونان باروي بلندِ دژي در محاصره**

**که به پايداري**

**پاي**

**مي فشارد ] ،**

**ديگر اکنون**

**ما را**

**تابِ تحملِ خويشتن نيست.**

**قلمرو سرافرازي ما**

**هم در اين ساحل ويران بود،**

**دريغا**

**که توان و زمانِ ما**

**در جنگي چنين ذلت خيز**

**به سر آمد.**

**و کنون**

**از آن که چون روسبيانِ وازده**

**با تنِ خويش**

**هم بستر شويم**

**نفرت مي کنيم**

**و دل آزردگي مي کشيم.**

**در اين ويرانه ي ظلمت**

**ديگر**

**تابِ بازماندنِ مان نيست. »**

زورق بان ديگر باره گفت:

**« ـ تنها يکي.**

**آن که خسته تر است.**

**دستور**

**چنين است. »**

و پلاسِ ژنده يي را که بر شانه هاي استخواني اش افتاده بود بر سر کشيد،

گفتي از مِهي که بر پهنه ي درياي گنديده ي بي تاب آماس مي کرد

آزار

مي برد.

و در اين هنگام نگاهِ من از تار و پودِ ظلمت گذشت

و در رخساره ي او نشست

و ديدم که چشم خانه هايش از چشم و از نگاه تهي بود

و قطره هاي خون

از حفره هاي تاريکِ چشم اش

بر گونه هاي استخوانيِ وي فرو مي چکيد.

و غُرابي را که بر شانه ي زورق بان نشسته بود

چنگ و منقار

خونين بود.

و گِرد بر گِردِ ما

در موج کوبِ پستِ ساحلي

هر خرسنگ

سکوتِ و پذيرشي بود.

پدرم ديگربار

به سخن درآمد و

اين بار

ديگر چنان که گفتي او خود مخاطبِ خويش است ـ :

**« - کاهش**

**کاهيدن**

**کاستن**

**از درون کاستن ... »**

**شگفت آمدم که سپاهي مَردي دست به شمشير**

**عيارِ الفاظ را**

**چه گونه**

**در سنجشِ قيمتِ مفهومِ هر يک**

**به محک مي تواند زد!**

**و او**

**هم از آن گونه**

**با خود بود:**

**« ـ کاستن**

**از درون کاستن**

**کاسه**

**کاسه يي در خود کردن**

**چاهي در خود زدن**

**چاه**

**و به خويش اندر شدن**

**به جُست و جوي خويش ...**

**آري**

**هم از اين جا ست**

**فاجعه**

**کاغاز مي شود:**

**به خويش اندر شدن**

**و سرگرداني**

**در قلمروِ ظلمت.**

**و نيک بختي ـ**

**دردا**

**دردا**

**دردا**

**که آن نيز**

**خود**

**سرگردانيِ ديگري ست**

**در قلمروي ديگر:**

**ميانِ دو قطبِ حُمق**

**وقاحت. »**

پس دشنامي تلخ به زبان آورد و فرياد کرد:

**« ـ گرچه در اين دام چاله ي تقدير اميدِ سپيده دمي نيست، از براي آن کس که فاتحِ جنگي ارزان و وهن آميز است**

**سپيده دمان**

**خطري ست**

**بس عظيم:**

**شناخته شدن**

**و بر سرِ دست ها و زبان ها گشتن،**

**و غريو خلق**

**که** « ـ آنک فاتح

آنک سردارِ فاتح! »

**که اگر شرم ساري اش از خلق نباشد**

**باري با شرم ساري از خود چه تواند کرد!**

**لاجرم از پيش تر که شب به سپيدي گرايد**

**مي بايد**

**تا از اين لُجّه ي خوف و پريشاني**

**بگذرم. »**

آن گاه به زورق در آمد

که آميزه يي وهم انگيز

از بستر و تابوت

بود و

پرواي بي تابيِ سيماب آساي موج و خيزاب اش نه.

پس پهنه ي پارو

بر تهي گاهِ آب

تکيه کرد

و زورق

به چالاکي

بر درياي تيره سُريد،

چالاک و سبک خيز

از آن گونه

که تابوتي ست

پنداشتيش

بر هزاران دست ...

من

تنها و حيرت زده ماندم

بر موج کوبِ پست

که گِرد بر گِردِ آن

هر خرسنگ

سکوتي بود و پذيرشي بود.

و در ظلمتِ دَم افزونِ ساحلِ مِه گير

که از هجا هاي مکررِ امواج انباشته بود

چشم بر زورقِ رُعب انگيز

دوختم

که اميدي از دست جَسته را مي مانست

و به استواري

کوهي را ماننده بود

بر پهنه ي دشتي

و پرواي بي تابيِ سيماب گونه ي موج و خيزاب اش نبود.

□

پدرم

با من

سخني نگفت

حتا

دستي به وداع

بر نياورد

و حتا

به وداع

نگاهي

به جانبِ من

نکرد.

کوهي بود گويي

يا صخره يي پاياب

بر ساحلي بلند،

و از ما دو کس

آن يک که بر آبِ بي تابِ دريا مي گذشت

نه او

که من بودم.

و در اين هنگام زورقي لنگر گسيخته را مي مانستم

که بر سرگردانيِ جاودانه ي خويش

آگاه است،

نيز بدين حقيقتِ خوف انگيز

که **آگاهي**

در لغت

به معنيِ **گردن نهادن** است و

**پذيرفتن.**

□

در آوارِ مغرورانه ي شب ، آوازي برآمد

که نه از مرغ بود و.نه از دريا.

و بارِ خسته گيِ تبارِ خود را همه

من

بر شانه هاي فرو افتاده ي خويش

احساس کردم.

دي ١٣۴٣